

بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مَا أَرْسَلْنَا





## منصورِ آسمان

قصه فرماندهان دیار ۱۵ خرداد - ۲

(قصه‌هایی از زندگی سرلشکر شهید منصور

ستاری)

نویسنده: شعله جهانگیری / طراح جلد: حامد

سهرابی

ناشر: رسول آفتاب / (وابسته به مؤسسه فرهنگی

هنری رسول آفتاب)

نوبت و تاریخ چاپ: دوم - پاییز ۱۳۹۹ /

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

---

قصه فرماندهان دیار ۱۵ خرداد- ۲  
(قصه‌هایی از زندگی سرلشکر شهید منصور  
ستاری)

شعله جهانگیری

شهید ستاری در میدان‌های جنت، بارها با مرر  
شهادت پیش رفت و پیوسته در طلب شهادت بود.  
او روز و شب نمی‌شناخت و تمامی لحظات  
زندگی خود را وقف خدمت به اسلام و نظام  
اسلامی کرده بود.

(مقام معظم رهبری)

## ن والقلم

در فرهنگ، سنگر خالی بسیار است و سنگربان بسیار کم.

مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب با مشارکت مرکز آموزش طلوع خرداد ورامین، در سال ۱۳۹۶ بستری فراهم کرد برای پرورش سنگربان. هنرجویانی که در کلاس‌های نویسندگی شرکت کردند، سنگربانی را از همان کلاس‌ها آغاز نمودند. اولین مأموریتشان نگارش قصص فرماندهان شهید دیار ۱۵ خرداد بود. آن‌ها این چنین قلم‌های با وضوی خود را با غسل شهادت تطهیر نمودند.

کتاب حاضر یکی از آثار بابرکت همان کلاس‌هاست.

رحیم مخدومی

زمستان ۱۳۹۸

## مقدمه:

کودکان و نوجوانان، مردان و زنان بزرگ  
آینده‌ی سرزمین می‌باشند که آموخته‌هایشان،  
مقدمه‌ای برای زندگی فرداست.

در داستان‌های واقعی شهدا، علاوه بر جذابیت،  
مطالب به‌طور واقعی و با کلام پند و اندرز و سخنان  
زیبا نوشته‌شده و در تمام زندگی‌شان مهربانی و  
صداقت و از خودگذشتگی موج می‌زند؛ برای  
همین بر دل‌ها می‌نشیند. این قصه هم روایت مردی  
است ماندگار از دیار پانزده خرداد، از  
قرچک ورامین.

گرچه هر ذره از خاکِ پاکِ این سرزمین،  
حکایتی این‌چنین دارد.

شعله جهانگیری - پاییز ۱۳۹۸

## تمام او در این قاب نمی‌گنجد

همه‌ی شما پروانه را موقع پریدن دیده‌اید؛ راحت و سبک‌بال، بدون ذره‌ای رنج و تعب. اما او برای پروانه شدن و پرواز آزاد در دل صحرا، سختی مبارزه با زندان پيله را از سر گذرانده.

آن قدر به دیواره‌ی پيله‌ای که در آن حبس شده بود، دست‌وپا کوبیده و آن قدر درد تنهایی را به جان خریده تا بالاخره سر از زندان خویش بیرون آورده و به پهنه‌ی طبیعت راه پیدا کرده است.

مبارزه با سختی‌ها و پروانه شدن، قانون همیشگی خداوند است. سعی و تلاشت که زیاد باشد، تو هم پروانه خواهی شد. درست مثل منصور.

منصور از کودکی در دل صحرا کار کرد. بعد از فوت پدر، کاشت و برداشت یونجه، گندم، جو،

پنبه، غلات، انبه و انگور و صیفی‌جات،  
خرمن کوبی و میرآبی و رسیدگی به دام و طیور،  
کمترین کار و کمترین سختی راه برای پروانه  
شدنش بود.

به قول خودش؛ "اگر کسی در کودکی میان  
آفتاب داغ، یک ماه آزرگار وجین کرده باشد و  
برای شخم زدن زمین پشت تراکتور نشسته باشد و  
در دل تاریک و وحشتناک شب، دست تنها  
میرآبی کرده باشد تازه می‌فهمد کار در کودکی  
چقدر سخت است!"

منصور دوران ابتدایی را در مدرسه‌ی روستای  
ولی‌آباد درس خواند. مدرسه‌ای محقر در دل  
روستایی آباد. روستا را پدرش ساخته بود؛ خانه به  
خانه‌اش را.



(حاج حسن) پدر منصور از آن مردان نیک  
روزگار بود و اهل سمیرم اصفهان. درسش را که  
در مکتب‌خانه تمام کرد، پابه‌رکاب شد و با اسب  
دنیا را گشت؛ شامات، عراق، مکه، مدینه و آخر  
سرهم شهرهای ایران.

در سفری به اطراف ورامین، مرید امامزاده ابراهیم  
شد و افتاد به صرافت این که باید اطراف این  
امامزاده را آباد کرد. از سیاه‌کوه تا حوض سلطان و  
بعدش قم، همه‌جا را دنبال صاحب زمین و  
بیابان‌های اطراف امامزاده گشت.

پیدایش کرد، مهندس انصاری هشتادساله را. در  
اروپا درس خوانده بود و زمین‌های فراوانی داشت،  
اما خاکی و بی‌غل و غش بود.

حاج حسن با او در مورد ساخت روستایی اطراف  
امامزاده ابراهیم صحبت کرد و او هم خوشش آمد  
و دست به کار شدند.

بنا از کاشان، چینه کش از اصفهان، مقنی و  
زمین شناس از کرمان،

راه ساز و کویرزدا هم از جایی دیگر. ریشه درخت  
مو از شهریار، نهال انار از ساوه، نهال سیب هم از  
جایی دیگر. تراکتور، اسب، گاو و گاو آهن هم  
خریدند. کویر، آباد شد و روستا آباد تر. ولی آباد؛  
روستای ساخته شده به همت پدر منصور.

آخر سر هم فقرا و خاکستر نشینان را از  
اطراف و اکناف جمع کردند و هر کدام صاحب  
خانه و باغ شدند.

سال های زیادی از آن روزها نگذشته بود که  
منصور، وارد مدرسه ای شد که پدرش ساخته بود.

با پشتکار، بهترین نمرات را گرفت. بعد از آن هم  
دبیرستان و دانشگاه افسری و اعزام به آمریکا.

\*\*\*

منصور ستاری در سال ۱۳۲۷ در روستای  
ولی آباد ورامین به دنیا آمد. از همان بچگی  
دست گیر پدر بود و علاوه بر درس خواندن، در  
کار کشاورزی و رسیدگی به دام و امور دیگر  
کمک حال حاج حسن.

پدر که فوت کرد، بعد از تقسیم ارث و میراث بین  
فرزندان همسر اول و همسر دوم او، اوضاع کمی  
وخیم شد.

روزگار روی تلخش را به منصور نشان می داد. او  
دیگر شده بود مرد کوچک خانه.

بزرگ تر که شد، کم کم با ورودش به محافل  
مذهبی و سیاسی سر از کار رژیم پهلوی درآورد و

مانند سایر مردم به مخالفت با آن پرداخت. با گسترش دامنه‌ی اعتراضات مردمی علیه رژیم شاه، او نیز با علم به این که این کار ممکن است برایش گران تمام شود به پخش اعلامیه‌ها و نوارهای امام خمینی (ره) بین دوستان و همکاران خود روی آورد.

منصور ستاری بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، تمام فکر و ذکر خود را مشغول ارتقاء نیروی هوایی و برنامه‌ها و طرح‌هایی جهت خودکفایی تسلیحات نظامی کرد و تا پایان جنگ تحمیلی در نیروی هوایی سنگ تمام گذاشت. او با جان و دل تلاش می‌کرد تا یکی یکی طرح‌ها و ایده‌هایش را جامه‌ی عمل بپوشاند و دوستان را خوشحال و دشمنان را ناامید سازد.

سرهنك ستارى هنگام شهادت چهل و شش سال  
بيشتر نداشت، اما دستاوردهاى دهساله‌ى او براى  
نيروى هوايى معادل صدسال خدمت بود.  
«روحش شاد و راهش پر رهرو.»

## تنورِ داغ

اتوبوس قراضه‌ی زردرنگ، پیچید تو میدانک  
روستا و روبه‌روی در خانه توقف کرد. راننده  
درحالی‌که دود سیگارش را از بین سیل‌های  
پخش‌شده روی لبش تند و تند بیرون می‌داد، از  
اتوبوس پیاده شد.

منصور قامت خمیده و صورت تکیده‌ی او را که  
دید، دلش هول برداشت و رو به بابا گفت: «ا! پس  
مش صفدر کجاست؟»

راننده به ته سیگارش پکی زد و با دستمال  
شطرنجی دور گردنش عرق پیشانی‌اش را گرفت و  
گفت: «حاجی! من به‌جای صفدر اومدم. خودش  
کار داشت، نتونست بیاد.»

حاج حسن چیزی نگفت و سوار شد. نگاه پر  
غصه‌ی منصور روی اتوبوس خشک شد. دلش

می‌خواست با بابا به تهران برود. از سر صبح هر چه التماس کرده بود، فایده‌ای نداشت.

اتوبوس بی‌خیالِ افکار منصور، در پیچ‌وخم کوچه محو شد و گردو خاک فراوانی به جا گذاشت.

منصور به گریه افتاد. بابا خیلی وقت بود که قول داده بود او را به تهران ببرد، اما باز به بهانه‌ی این که در نبود من و ناصر تو مرد خانه‌ای، او را با خودش نبرد. تا قطرات اشک به کمک منصور آمدند و خواستند آرامش کنند، مادر دانه‌ی اشک‌هایش را چید.

- خجالت بکش مرد گنده. حالا انگار چی شده!  
به‌جای این کارا برو آغل رو تمیز کن. اون زبون-  
بسته‌ها تلف شدن.

مادر وارد حیات شد و نگاهی به دوروبر انداخت.  
فخری مثل همیشه همه جا را آب و جارو زده بود.  
ماهی‌های قرمز هم در آب زلال حوض بالا و  
پایین می‌رفتند.

تا منصور وارد حیات شد، فخری سرش را از  
پنجره‌ی اتاق بیرون کرد و گفت: «منصور حیاط رو  
تمیز کردم. مراقب باش کفشات تمیز باشه.»

منصور هم زیر لب غرغر کرد که؛ اینو باش! من  
که هنوز تو آغل نرفتم و بعد هم یک‌راست داخل  
آغل شد.

با ورودش، صدای در طویله و ماغ بلند گاو توی  
فضا پیچید.

قهوه‌ای با چشمان درشتش به او زل زده بود و  
نشخوار می‌کرد.



منصور، با غیظ دستی به کمر زبان بسته کشید و گفت: «ها! چیه! نگاه داره؟ اصلاً این فضولیا به تو نیومده.»

بعد رو کرد به بقیه‌ی گاوها - که آنها هم سر در آخور خود داشتند - و داد زد: «با همه‌تونم! آره! نشد برم تهرون، اما بابا قول داده دفعه‌ی بعد منم ببره.»

و دوباره زد زیر گریه.

بوی عطر نان خانگی مادر و صدای ضربه‌های ممتد شانه‌ی قالی - که فخری مشغول بافتنش بود - در خانه پیچیده بود.

بدن منصور به خاطر بسته‌های کاهی که به آغل برده بود، خارش بدی گرفته بود. از آغل که بیرون زد، لباسش را درآورد و تکانی داد تا بلکه خرده‌های کاه بریزند.

گوشش را تیز کرد. کسی انگار بین آن همه تاپ  
و تاپ دار قالی، در می زد.

- کیه؟

- مادرت خونه س؟

- کاری داشتید؟

- بگو مادرت بیادا!

تا منصور لباس به تن کند، مادر خود را کنار در  
رسانده بود.

مرد میان سالی در قاب در پیدا شد. نگاهش  
سرگردان و مضطرب بود.

دستان مادر هنوز خمیری بود.

- بفرمایید؟

- سلام. حاج خانم.

- علیک سلام. بفرما.

مرد مین می کرد.

- بفرما آقا چه کار داشتید؟

- راستش... راستش... ببینید حاج خانم... نمی شه جلوی اتفاق رو گرفت. راستش قطار تصادف کرده.

مادر خیره و مضطرب نگاهش کرد و گفت:  
«شما کی هستید؟»

- من مسافر اتوبوس هستم.

و با صدای لرزانی ادامه داد: «روی خط آهن،  
اتوبوس تصادف کرده و...»  
مادر میان حرفش دوید...  
- چی شده؟!!

- حاج خانم! راستش راننده نمی تونه اتوبوس رو  
از روی ریل رد کنه. آنقدر هول بوده که چرخ-  
هاش گیر می کنه. قطار هم به سرعت به اتوبوس  
می خوره و متأسفانه از وسط قیچیش می کنه. یه

عده‌ای به رحمت خدا می‌رن و چند نفر هم زخمی می‌شن. فقط دو-سه نفر زنده موندن. ان شاء الله که حاج آقای شما جزو اوناست.

- حاج آقا! تو رو خدا! حاج حسن... حاج حسن زنده‌س؟ خبر داری؟

- نمی‌دونم حاج خانم. خدا حافظ.

بعد از رفتن مرد، مادر به دیوار تکیه داد و دیگر روی پا بند نشد. هول کرده بود. باعجله چادر گل‌دارش را از روی بند رخت کشید و به سر انداخت. منصور فوری جلویش دوید و گفت: «مادر چی شده؟ اون مرد چی گفت؟...»

مادر نگاهش به نگاه منصور گره خورد و عرق سردی بر تنش نشست و گفت: «منصور! اتوبوس... اتوبوس تصادف کرده. نمی‌دونم بابات چی شده؟»

فقط خدا کنه زنده باشه. اگه... اگه زخمی هم شده باشه، عیبی نداره. فقط زنده باشه!»

بعد باعجله بیرون دوید. فخری هم با چشمانی نگران از پای دار قالی بلند شد و دوید.

- منصور! منصور چی شده؟

- درست نمی‌دونم. فکر کنم اتفاق بدی برای بابا افتاده.

- چی؟ چه اتفاقی؟ یا ابوالفضل.

جای ایستادن و ماندن نبود. مادر در میان کوچه‌های تنگ و خلوت ده می‌دوید. دستک‌های چادرش مثل دو بال پرنده در مسیر باد بالا و پایین می‌شد. منصور پا تند کرد و دنبال مادر دوید و با صدای بلند گفت: «مادر! هنوز که چیزی معلوم نشده. شاید بابا حالش خوب باشه.»

ولی مادر مدام فریاد می زد: «یا امام زمان کمک کن.»

باریکه‌ی اشک از چشمانش روی گونه‌هایش خط انداخته و فریادهای جانسوزش، خانه به خانه‌ی آبادی را پُر کرده بود. هنوز نمی‌دانست چه بر سر حاجی آمده. فقط خداخدا می‌کرد حاجی سالم باشد.

مردم ده، هراسان و نگران به کوچه ریختند و به آنی همه‌ی اهالی ولی‌آباد خبردار شدند. همه یک‌نفس تا کنار اتوبوس می‌دویدند و میان بهت و ناباوری، اتوبوس را که آهن‌پاره‌ای شده بود نگاه می‌کردند.

کارگران راه‌آهن، همه‌ی اجساد را بیرون آورده بودند.

- وای خدا! اتوبوس به این بزرگی این جور مچاله شده.

- می گن چند نفر زنده موندن. شانس آوردن.  
مادر دلهره‌ی عجیبی داشت. هر جمله‌ای که به اتوبوس و مسافران‌ش ربط داشت، صدا می شد و چون ضربه‌ای می خورد به گوش مادر و بدحال ترش می کرد. جمعیت هممه می کردند و بعضی ها هم دیگران را با دست پس می زدند تا خود را جلو برسانند.

اهالی ولی آباد انگار چیزهایی می دانستند، ولی حرفی نمی زدند. این را می شد از نگاه‌های غریبشان فهمید. مادر یک دفعه روی زانو به زمین نشست و چشمش به حاجی افتاد که آرام پلک هایش را بسته بود و ردی از خون خشک شده کنار گوش هایش دیده می شد.

منصور بی صدا اشک می ریخت و نگاهش به بی قراری مادر و فخری بود. مردم هم یکی یکی می آمدند و به مادر، خدایا مرزی و سرسلامتی می دادند.

- دعای مردم ولی آباد همیشه پشتته.

- راضی باش به رضای خدا.

با قطرات آبی که یکی از اهالی در دهان مادر چکاند، جانی در او دمیده شد. به دستان خمیری اش نگاه انداخت و از فکر این که از این به بعد در تنور داغ زندگی، او نان آور خانه است، آهی کشید و گفت: «خدایا خودت کمکمون کن.»